

# چند اثر از آودیک ایساهاکیان

ترجمه کانور فرهنگي ارمني



دیجیتال کننده : نینا پویان

چنداثر از  
آوديك ايساهاكيان

ترجمه كانون فرهنگي ارمني

چند اشراف آودیک ایساهاکیان

ترجمه : کانون فرهنگی ارمنی

بهار سال ۱۳۶۰

فهرست مطالب

<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
۴	پیشگفتار
۶	آودیک ایساهاکیان
۱۰	شاکرووالیشویلی
۱۷	قلعهء قدیمی
۲۴	گاریبالدی یاشی
۲۳	سروددیواربزرگ چین
۴۰	سگ مهربان
۴۶	حقیقت بزرگ



## پیشگفتار

خلقها ، برای پایان دادن به ستم دوگانه ملی و طبقاتی ، وبدست آوردن حقوق پایمال شده شان ، مبارزه می کنند . عمق و وسعت یافتن این مبارزه در گرو ارتقاء سطح آگاهی سیاسی توده هاست به منظور ارتقاء این سطح آگاهی ، گسترش ادبیات مترقی در میان خلقها ، میتواند نقشی مؤثر داشته باشد .

ادبیات مترقی ارمنی در سطح بسیا ر محدودی به خلقها و روشنفکران مترقی ایران ، شناسانده شده است زیرا در سالهای سیاه اختناق و دیکتاتوری ، ادبیات ، فرهنگ و هنر بورژوازی و امپریالیستی تبلیغ و ترویج می شد ، نه ادبیات پیشرو و خلقها .

کانون فرهنگی ارمنی ، در محدوده امکانات خود ، تلاش خواهد کرد تا ادبیات مترقی ارمنی را به آرامنه و دیگر خلقها بشناساند .

با این هدف ، کانون فرهنگی ارمنی در نظر دارد در کنار دیگر فعالیتهای خود ، آثار ارزشمند شعرا و نویسندگان

بزرگ حلق ارمنی را در جزوات و مجموعه‌های کوچک هم بزبان  
ارمنی وهم ترجمه آنها را بزبان فارسی ، متوالیا چاپ و  
منتشر نماید .

## آودیک ایسهاکیان

آودیک ایسهاکیان یکی از درخشان ترین چهره های ادبیات ارمنی است. مردم به او لقب "استاد بزرگ" داده اند. ایسهاکیان در سال ۱۸۷۵ در شهر الکساندراپول، (لنیناگان فعلی) بدنیا آمد. دوره ابتدائی تحصیلات خود را در مدارس مختلف طی کرد، در سالهای نوجوانی تا حدپرستش به کتاب علاقه مند شد و کتاب جهان درونی او را با روغن ساخت. در سال ۱۸۸۹ وارد کالج گئورگیان شد. در آنجا به همراه دوستانش جزوه های دست نویس میکائیل نعلبندیان نویسنده و انقلابی بزرگ را، که سرشار از روح آزادی خواهی بودند مخفیانه مطالعه میکرد. رژیم حاکم از رسیدن این جزوات بدست جوانان بشدت ممانعت بعمل میآورد.

آنان در کالج به شرایط سنگین خفقان حاکم اعتراض میکردند، سپس در سال ۱۸۹۱ ایسهاکیان به همراه ۳۵ نفر از همدرسان خود کالج را ترک میکند. در سال ۱۸۹۲ پس از بازگشت به کالج از آنجا فارغ التحصیل می شود. در سال ۱۸۹۳ عازم اروپا شده، در آنجا تحصیل و تحقیق را ادامه میدهد و از جمله

به فلسفه می پردازد.

در سال ۱۸۹۶ پس از بازگشت به میهن، بجرم فعالیت-  
های ضدتزاری حدود یکسال به زندان افکنده می شود. پس از  
زندان به اودسا تبعید شده در آنجا تحت محافظت شدید نگهباری  
می شود.

با روحیه ای که نسبت به عوامل و شرایط حاکم سرشار  
از ناراضایتی بود، در نوشته هایش می خروشد. در سال ۱۹۰۸  
حکومت تزار مجدداً او را دستگیر و زندانی کرد. در سال ۱۹۱۱  
پس از آزادی از زندان برای تحقیق و مطالعه در پیرامون  
زندگی، فرهنگ و مبارزات خلقهای تخت ستم کشورهای مختلف  
راهی سفر می شود در این سالها او در فرانسه، آلمان، ایتالیا  
و بسیاری از کشورهای دیگر زیسته است.

ایساک هاکیان در بسیاری از کشورها با مردم ملت‌های  
مختلف آشنا شده، زندگی، رسوم، عادات، تمایلات و  
مبارزات آنان را از نزدیک مورد مطالعه قرار داده است.  
او پس از جستجوها و مطالعات فراوان باین نتیجه  
میرسد که، انسانیت تنها زمانی نجات خواهد یافت که نظام  
سرمایه داری سرنگون شود، که "تنها سوسیالیسم میتواند  
بشریت را از دام جنایات و فجایع نجات بخشد".

آودیک ایساک هاکیان یکی از بزرگان ادب معاصر است.  
او از اولین ادیبانی بود که نقش تعیین کننده انقلاب اکتبر  
را در سرنوشت خلق ارمنی عمیقاً درک کرد.

در سال ۱۹۳۶ ایساک هاکیان به زادگاهش نقل مکان نمود.  
و از این تاریخ تا پایان عمر، این نویسنده بزرگ و توانا بطور فعال  
آفرینش هنری خود را پی گیری کرد. او در بین تمامی مردم از



علاقه و احترام عمیقی برخوردار بود.  
آودیک ایساهاکیان رئیس دائمی کانون نویسندگان  
ارمنستان بود، او در ۱۷ اکتبر سال ۱۹۵۷ وفات یافت.  
هنر ایساهاکیان همانند درخت تنه و ریشه که ریشه‌های  
آن از درون منابع غنی فرهنگ خلق هانیر و انرژی گرفته  
است. آثار او با هزاران رشته به زندگی مردم بسته است.  
مجموعه حاضر در برگیرنده شش اثر این استاد بزرگ  
است.

شاکرو و الیشویلی تبلوری از مبارزات ۱۹۰۵ دهقانان  
قفقاز است که با استادی و هنرمندی خاصی به رشته تحریر  
کشیده شده است.

درفضای ملت‌ب انقلاب ۱۹۰۵ ایساهاکیان، "شاکرو  
والیشویلی" و "گاریبالدیائی" رامی آفرینند.  
اثر شگرف "شاکرو و الیشویلی" واقع‌گرایانه‌ترین  
انعکاس مبارزات دهقانی سالهای انقلاب ۱۹۰۵ است.  
ایساهاکیان در "گاریبالدیائی" پیرمردی را تصویر  
می‌کند که به همراه گاریبالدی قهرمان ملی ایتالیا در جنگهای  
رهائی‌بخش ملی که توأم با پیروزی بوده، شرکت داشته است.  
اما...

او از قول پیرمرد چنین می‌گوید: "... ایتالیایی که  
بقیمت آن خونهای گرانقدر از جنگ اربابان اجنبی آزاد شده  
بود، به دام شیوه جدیدی از اسارت افتاد به جنگ اربابان  
هم‌خون ما، ثروتمندان و مقامات دولتی ..... ثروتمندان  
بازنجیرهای طلا ایتالیا را به بند کشیدند. ...."، "فرزند  
من در یک اعتصاب کاری بدست سربازان حکومتی خودمان

کشته شد، اما عروسم در اثر کار سنگین کارخانه سل گرفت و  
مرد".

"قلعه قدیمی" افسانه ایست در باب زندگی توده هائی  
که در شرایط جبر وستم در زنجیر توهمات و ذهنیات خویش اسیر  
گشته اند و آن هنگام، که می رود تا این توهمات زدوده شود،  
چگونه سیل بنیان کن توده ها تمامی آثار ظلم وستم را محو و  
نا بود می کند.

دیوار بزرگ چین، تجلی گاه زجر و مشقت توده ها در  
طول تاریخ است، و ایساها کیان بسال ۱۹۳۵ در "سرود دیوار  
بزرگ چین"، آنرا باز می آفریند و مبارزات توده ها را بر  
علیه ستمگران بیان می کند.

"سگ مهربان" و "حقیقت بزرگ" دیدگاهی است  
واقع بینانه بر آن حقیقتی که، "..... سرمایه داران هرگز  
نفهمیده اند و پولدارها هرگز حس نکرده اند".

## شاکرووالیشویلی

در سال ۱۹۰۵ بود، در این سالی که تا جاودان فراموش  
ناشدنی است. هنگامی که در داخل مرزهای بی‌انتهای روسیه  
و بر فراز سرزمین‌های پهناور آن پرچم انقلاب در اهتزاز بود،  
وزیر این پرچم تمامی محرومین، ستم‌دیده‌ها و آزادیخواهان  
گرد می‌آمدند. در یکی از روزهای بهاری این سال زیبا، در یکی  
از دشتهای همیشه سرسبز "اوسه‌تیا" جمعیت انبوهی از دهقانان  
برای شنیدن سخنان مبلغ انقلابی، گرد هم آمده بودند.  
بریلندی سخره‌ها جوان پر حرارتی ایستاده و در دست  
چپ پرچم سرخی را بلند برافراشته بود که بر آن کلمات  
"آزادی، برادری، برابری" می‌درخشیدند.

او از شرایط سخت زندگی مردم چپ‌اول شده و خونخوارگی  
حکام سخن میگفت و با کلماتی آتشین، حقوق خلقها و اهداف  
نبرد رهایی بخش را تشریح میکرد.

و در پایان این‌طور گفت: "من سخنانم را بپایان رساندم  
ما زمین و آزادی می‌خواهیم، زمین و آزادی در دست زمینداران  
و حکام قرار دارد، حقوقمان را باید با نبرده جنگ آوریم،



با خون و شمشیر... حالا کدما میک از شما مایل است بجنگد و خونش را در راه زمین و آزادی بریزد، هرکه مایل است، بگذار بیاید و در زیر این درفش بایستد". جمعیت مانده‌ها نواحدی خرو-شید، " همه ما می‌جنگیم، همه ما برای مردن آماده‌ایم، برای ما پرچم آزادی مقدس است....".

وقتیکه سکوت برقرار شد، جوان انقلابی اینطور ادامه داد "زنده باد خلق.... حالا زمین شما چه کسی میتواند این درفش مقدس را همواره در اهتزاز نگاهدارد، چه کسی میتواند مردم را بسوی نبرد رهبری کند، کیست آنکه میتواند تا آخرین نفس و تا آخرین قطره خون، بخاطر این درفش بجنگد، آنکسی که نمی‌هراسد و تنهای تنه‌ایه مقابله هزاران تن می‌رود، بدون نگاهی به پشت سر و بی‌مخوف هیچ حسرتی زندگی اش را فدا میکند، همواره مقاوم همواره مغرور و همواره رازدار.... نیک بیاندیشید، پیشنهاد سختی است، نیک بیندیشید....". مبلغ سکوت کرد، و سکوتی آمیخته با تفکر حکمران و شد، و صد‌ها پیشانی پرچین شد.... " بازمی‌پرسم، او کیست، آنکس که به رهبری مردم خواهد ایستاد، و در برابر این درفش با از خودگذشتگی بسوی نبرد و بسوی مرگ خواهد رفت، و هنگامی که دیگران روی برتابند و او را ترک کنند، کیست، آنکس که می‌ماند و در مقابل تمام لشکرهای مستبدین می‌ایستد.... "من"، فریاد در عداستی سخن مبلغ را ناتمام گذاشت.

" او کیست، بگذارید به پیش‌آید".

جمعیت همانند دریا موج برداشت، از اعماق او و گوئی از ژرفای دریا، جوانی باتکان دست‌های سمت جلوشنوار بود. تمام چشم‌های چشم شده و دل‌اور را می‌جوئیدند..



چندتن فریاد زدند، "این شاکروست، شاکرووالیشو-  
یلی"، این نام دهان به دهان چرخید و جمعیت عظیم با صدای  
مبهمی خروشید. "شاکروست، راه بدهید، راه باز کنید".  
"شاکروست، شاکرو، شاکرو....".

جوان بلندبالا و مغروری که لباس دهقانان را بر تن  
داشت، آمد و در زیر درفش ایستاد، یک دسته از موهایش از زیر  
کلاه پوستی برپیشانی آفتاب سوخته اش ریخته بود، و در -  
حالی که برق چشمان بیدارش را از درفش بر نمی گرفت دستش  
را دراز کرد، که آنرا بگیرد.

"نه، هنوز تا مل کن، شاکرو، میدانم که شجاعی، اما  
تو آن قدرت را در خود احساس میکنی، که پرچم راهمواره بر  
افراشته نگهداری و با چشمانی سرد در چشمان مرگ بنگری".  
شاکرو با صدای مصممانه ای پاسخ داد.

"بله، بگذار تمام دنیا بر من بتازد، من کسی نیستم  
که بترسم یا بگیرم، بنام آزادی، برادری و برابری  
سوگند میخورم، به تمامی مقدسات سوگند میخورم، پرچم را بمن  
بده". آنگاه مبلغ پرچم را بر سر شاکر و رها کرد، شاکرو کلاهش  
را برداشت بزانو افتاد و سه بار پرچم را بوسید و با دستهای  
آهنینش آنرا گرفت.

\* \* \*

از آن پس شاکرو در پیشاپیش دهقانان اُس، گرجی و ارمنی  
پرچم انقلاب را بلند برافراشت، و همچون گردباد از جلگه ها به  
کوهها و از کوهها به دشتهای می گذشت.

دشمنان زالوصفت مردم، نزول خواران وچپا ولگران  
را وحشت زده میکرد. ساختمان های ادارات دولتی را بس  
آتش میکشید و کارگذاران فاسد را به اسارت میگرفت و میکشت.  
در کوهستانها و دره های قفقاز دلاوران ورشیدان به زیر  
درفش او گرد میآمدند. او مایه اصلی ترس و وحشت تمامی استثمار  
گران و حکام محلی و کارگذاران دولتی بود.

حکام زمین دار گرجی برای رها شدن از ترس و وحشتی که  
او ایجاد کرده بود، بوسیله دولت باندهای سیاه صد نفره متشکل  
از او باش مزدور، جاسوسها و ژاندارمها را سازمان دادند.  
دولت آنها را به سلاح های آتشین و مرگبار مجهز نمود و تحت  
رهبری نظامیان بر علیه شاکرو و وارد عمل کرد.

شاکرو بسیار جنگید و بسیار پیروز شد، اما یکبار، در یک  
روز نا میمون، در مقابل حمله غیر منتظره ای قرار گرفت و در  
دره ای بوسیله نیروهای دشمن محاصره شد، همچون پلنگ  
جنگید، از گروه او بسیاری بخاک افتادند، بقیه گریختند  
و یاد رشکافهای کوه مخفی شدند و خودش به همراه چند تن از رفقای  
دلاورش بقلب دشمن زد. گلوله بیرحم پای او را بشدت مجروح  
کرد، اسبش نیز مجروح شد و بزمین غلطید و شاکرو زنده زنده  
بدست دشمن افتاد. او را به زنجیر کشیدند و با شکنجه های غیر  
قابل وصف، نزد فرماندار نظامی بردند.

وقتی که بالاخره شاکرو را در مقابل ژنرال حاضر  
کردند، از او پرسید.

"شاکرو و ایشویلی، توهستی"؟

و او با غرور جواب داد،

"بله، شاکرو و ایشویلی خود من هستم".

فرماندار با خواندن چندین وچند اسم از ساکروپرسید  
" اینها را تو ویران کرده‌ای ، کشته‌ای و سوزانده‌ای؟ " ، "بله  
من خودم ویران کرده‌ام ، کشته‌ام و سوزانده‌ام و کار بسیار  
خوبی هم کرده‌ام ، این تازه شروعش بود" . فرماندار ناگهان  
با خشم و غیظ فریاد زد .

"خفه شو احمق ، زبانت را از ریشه می‌کنم ، زود بگو دو-  
ستان تو چه کسانی بودند" .

" تمام خلوقو هیچکس " .

فرماندار لحنش را آرام کرد و پرسید ،

"چه کسانی بودند ، نامهایشان را بگو ، من ترا میبخشم  
تو مرد شجاعی هستی ، حیف است که دل‌آوری چون ترا بکشم" . "من ،  
عمرم را از تو تقاضا نمی‌کنم ، من بسیاری از جانوران را ، یعنی  
دشمنان مردم را کشته‌ام ، شما هم مرا بکشید ، یکی از دوستان  
مردم را ، در بین ما آشتی و صلحی نمیتواند باشد و نباید باشد" .  
ژنرال با همان لحن ملایم ادامه داد .

"ما هم دوستان مردم هستیم ، شهرنشینان بی‌شرمی که  
پول مردم را میخورند ترا فریب داده‌اند ، پادشاه پدر همه  
ماست و خوب ما را می‌خواهد ، جنگیدن بر علیه کارمندان او گناه  
بزرگیست ، اما تو یک روستائی ساده دل و بی‌سواد هستی ، فریب  
خورده‌ای ، تو بگو چه کسانی عقل ترا زدیدند و افراد سا زمان  
چه کسانی هستند ، پادشاه ترا خواهد بخشید" .

"عقل مرا هیچکس ندزدیده است ، من خودم فجایع عمال  
ترا دیده‌ام و جلویشان درآمده‌ام تا انتقامم را بگیرم همه  
شما دشمنان ما هستید ، شما ما را از زمین ، نان ، آزادی و تمام  
حقوقمان محروم کرده ، ما را تبدیل به اسیر و حیوان کرده‌اید ،



دیگر حرفی برای گفتن ندارم، حالانوبت شماست، من کار خودم را کردم، حالا شما هم کار خودتان را بکنید". پس از آن ژنرال تلاش بسیاری کرد تا مگر حرفی از او بفهمد اما بی نتیجه بود. شاکرو مرتباً " سکوت میکرد، او مانند سنگ ساکت بود. او را به شدیدترین وجهی شکنجه کردند، موهایش را یکی یکی کندند، دندانهایش را خرد کردند، با نوک سرنیزه بدنش را پاره پاره کردند اما او بی تزلزل و خاموش ماند.

برای آخرین بار او را به نزد ژنرال بردند.  
"حالا قطعاً" بسر عقل آمدی، اعتراف کن، من قول شرف میدهم که ترا خواهم بخشید".

شاکرو ساکت بود.

ژنرال " قول شرف " خود را چند بار تکرار کرد اما وقتی نتیجه ای نگرفت به ژاندارمها دستور داد،

" این احمق را بدم اسب ببندید، به جنگل ببرید، و بکشید".  
بر طبق دستور پاهای شاکرو را به دم اسب بستند و از روی بته ها و خارها تا جنگل کشیدند، سنگهای میان راه از خون شاکرو رنگین شدند، پوست پشتش کنده شده و سرش زخمی شده بود اما این قهرمان بی همانند بدون اینکه خم به ابرویاورد و بدون اینکه از شدت درد ناله ای کند، پیروز مندانه سرود آزادی میخواند.

روستائیانی که در بین راه او را دیده بودند، تعریف میکنند که چگونه او با بدن پاره پاره و در زیر گردوغبار مرتباً " تکرار کرده است " زنده با دخلق، نابود با دستبند، زنده آزادی".

روز بعد روستائیانی، در جنگل جسد شاکرو را که با گلوله



های بسیار سوراخ سوراخ شده بود یافتند، وحشت زده از این همه قصاوت و با عمیقترین احترامات او را به دشت سرسبز و خرم آبا و اجدادی برده و در آنجا خاک سپردند، در همان جایی که شاکروی شجاع و شیردل برای اولین بار پرچم آزادی را به دست گرفته بود.

و خلق ایمان دارد که پرچم حقوق و برادری دوباره بر فراز این کوهستانهای غم گرفته و بلوط های سربزیر افکنده میهن به اهتزاز در خواهد آمد و شاکروی دوست داشتنی و پاکباز دوباره برای گرفتن پرچم مقدس انقلاب از خاک سربزخواهد داشت .....

### قلعه قدیمی

از زمانهای دوردور، و از قرنهای دوردورتر، در محلی مرتفع قلعه‌ای با هزار سرو هزار چشم، و چهل رشته دیوار وجود داشت.

در اطراف این قلعه هزاران هزار شهر و روستا گسترده بود.

و "شاه"، "گستاخ و خشمگین"، صاحب این هزاران هزار روستا و شهر، در قلعه زندگی میکرد. هزار، هزارانسان مطیع و سربزیر، به خدمت او و فرمان او ایستاده بودند. اما هر سخن او یک فرمان بود، هر قدم او، فرمان و هر خواسته او، فرمان. بدون فرمان او حتی باد با نفیر خود، پرنده با بال خود نمی‌توانست به قلعه او نزدیک شود.

اما ساکنین شهرها و روستاها، او را، حاکم خودشان را، هرگز ندیده بودند. حتی اجازه نداشتند، دیدن او را طلب کنند. "آنها با طر این خواسته بسختی تنبیه میشدند".

او از این قلعه بر هزاران هزار ساکنین شهرها و روستاها حکومت میکرد...

از زمانهای دور دور، و از قرنهای دور دورتر، تمامی سکنه بعنوان حقیقت، برای عقیده بودند، که کسی که ساکن قلعه است حق دارد بر مردم، براراده آنان، بر زندگی و مرگ آنان حکومت کند، به آنها قوانین را بدهد، و تنها حق خودشان، سرفرو و آوردن به این قوانین است.

و او هر روز قوانینی میداد، و هر ساعت، هر سخن او قانون بود، هر قدم او قانون، و هر خواسته او قانون. اما قانون در نظر مردم، مقدس بود و حقیقت جاودانی.

و هزاران هزار خدمتگزار او، آنها که مسلح بودند، و همیشه از شاه صندوقهای طلا پاداش میگرفتند، مرتبا "به مردم اینطور تفهیم میکردند، که شاه سایه خدا بر روی زمین است، که پدران او با خدا گفتگو میکرده اند. قلب خدا در قلب شاه است و اراده او، اراده شاه است. و قوانین شاه وحی خداوند است. و برای اثبات همه اینها، آنان، کتابهای کهنه، کهنه بر پوست نوشته، نشان میدادند. و ملت ساده دل همه اینها را باور میکرد، و برای سلامتی شاه دعا میکرد و مطیع اراده او میشد. اما اراده او، سخت، بی مرز و بی پایان، بر سر مردم گسترده و سنگین شده بود. اراده او خون بود و مرگ، شکنجه و اعدام.

و شاه از قلعه بر مردم حکومت میکرد، در آن هزاران هزار شهرو روستا، ملت در زنجیر قوانین آهنین شاه، و در زیر مشیت خادمین او زجر میکشید و ضجه میکرد. اما چهل رشته دیوارها، بسیار ضخیم، و چشم و گوش شاه، کور و کربود.

و شاه قانون وضع کرده بود، که تمامی زمینها، آبها، جنگلها، و حیوانات از آن اوست. و اینکه او از روی خوش قلبی



اینهارا برای استفاده بمردم داده است، وگرنه مردم از گرسنگی خواهند مرد. خلق میباید شب و روز کار میکرد، باندازه دریاعرق میریخت، وبهمین خاطر خلق باید، باتقدیم تمامی ثمره عرق جبین و خون دل خود، باکمال خضوع از او تشکر کند، وشاه همه چیز را بر میداشت. همه چیز را. تا بوسیله آن دوباره برکات را بر مردم ارزانی دارد.

اما به خاطر قلب رشوفش چیزی را، برای مردم میگذاشت، آنقدر که از گرسنگی نمیرند. اما اگر یک نفر مان، یک مشت از دسترنج خود را برای خودش نگه میداشت، و اراشه نمیکرد، بدین سبب خادمین او را به زندان میافکندند، وگرسنه میگذاشتند. و اگر شاه کشور دیگری، حمله میکرد و میخواست در قلعه او بنشیند، خلق مدیون بود که در مقابل لشکریان او وارد جنگ شود و تا آخرین نفر بمیرد و اجازه ندهد که کس دیگری به جای شاه خودش بنشیند.

و اگر جوانی یاغی، فریب خورده یا بوسیله شیطان اغوا شده، بیرون میآمد و در یک گوشه میدان بر علیه قوانین شاه، و اینکه اینها کمی سنگدلانه اند، و یادربازه خادمین، که بی رحم اند، سخن میگفت، فوراً این یاغی را می گرفتند و برای عبرت دادن به مردم، او را، از همان زیان منادی آزادی اش بفرز میدان میآویختند. و خلق شادمان میشد و مقصری را که اراده کرده بود تا بر علیه اراده خداوندی شاه بر خیزد، لایق مجازات میدانست.

و اینکه، - این دیوانه ها خشم عادلانه شاه رشوف را دامن زده، باعث نگون بختی مردم میشوند، "بگذار این یاغیان نابود شوند، آنان، پادشاهی ما را منقرض میکنند، زنده باد



پادشاه ما ، اومارازنده نگه میدارد ، و اداره میکند ، بدون  
اومانابودمیشویم ، هزارهزار بار زنده باد ، صاحب ماشاه ما -  
آنان اینگونه سخن میگفتند .

و آنان از زمانهای دوردور ، قرنهای دوردورتر باور -  
میداشتند ، که - شاه مردم را اداره میکند - ، که - براراده  
هر فرد افساری نامرعی بسته است و " سردیگر " این افسارهای  
بی شمار در دست شاه قرار دارد ، و او با درایت کنترل میکند ،  
اگراونباشد ، خلق بی لگام خواهد رفته و در پرتگاه مرگ  
خواهد افتاد . و شاه در حالیکه افسارهای نامرعی اهالی  
بیشمار این هزاران هزار شهر و روستا را در دستهای مخوف و  
جهانگشایش داشت با " درایت " آنها را ، بسمت بخت و شاد  
کامی ، رهبری میکرد . . . آنان اینگونه باور داشتند .

یک روز در صبحدمان ، مردی غریب ، که در دستش پرچمی  
ارغوانی را ، بلند برافراشته بود ، از دیارهای دوردست  
آمد . سرفراز و مغرور ، برفراز کوهی رفت و با قدرت در شیپور  
خود دمید . صدای فراخوان عظیم او همانند طوفان ، سرعت ،  
از تمامی مرزهای این سرزمین گذشت و تمامی ساکنین متأثر  
از این صدای قدرتمند نوین تکان خورده برخاستند و بسوی  
کوه دویدند ، و شیپور می توفید و خلق را بنزد خود میخواند .  
و وقتی تمامی مردم آمدند و همچون دریا در اطراف او گسترده  
شدند ، او گفت :

- " وای بر شما ، مردم نادان و اسیب -  
هزار مرتبه وای بر شما ، که نمیدانید و وضعیت پست خود را حس  
نمیکنید ، یوغ بندگی برگردن شما نهاده و به پایتان زنجیر  
بسته است ، و همه اینها را شما بدست خود کرده اید ، شما سلطان  
مستبد را بالای سرتان بوجود آورده و مطیع او شده اید ، و بخاطر

او میمیرید و زجر میکشید. به سر عقل آئید، متحد شوید و زنجیر  
هایتان را خرد کنید. یوغتان را بزمین افکنید، شمشیر بر  
گیرید، و مانند یک تن واحد، متحداً " به مستبد و خادمین  
او حمله کنید، و با زنجیرهای خود آنها را ببندید، هزاران  
هزار سال خون جبین ما را مکیدند. پس بر شما کلام آزادی میدم  
- به شیپور-، پیش، بسوی نبرد آزادی، برویم و حق زیستن  
مان را، حق حاکمیت مان را به چنگ آریم، آزادیمان را به  
چنگ آریم، نابود باد شاه، زنده با خلق.....".

و با طر اینکه او آتشین و صادقانه سخن میگفت، سخنان  
- نش همانند رعد قلبهای همگان را شکافت و آنرا سوزاند و شعله  
ور کرد، همه جرئت یافتند، از آتش انتقام لبریز شدند و  
همچون دریای طوفانی خروشیدند.

" ما را بسوی نبرد ببر، بسوی مرگ، بسوی زندگی،  
نابود باد استبداد، زنده باد آزادی.....".

و ظلمت تعبدهزاران سال برای اولین بار از روان خلق  
پراکنده شد، چشمان او گشوده شدند و فکر او بیدار شد، و او یوغ  
و خفت اسارت و دنیای بی حد و مرز رنج و استثمار را درک کرد،  
و قلب خلق برای اولین بار از توفان عظیم و سهمگین نفرت و  
انتقام برای انقراض دشمن لبریز شد..... و باز پرچمدار  
درفش ارغوانی، بسیج نبرد را در شیپور مید، همه سلاح بر  
گرفتند و مسلحانه به همراه پرچمدار پیام آور آزادی برای  
نجات، بسمت لانه استبداد هجوم بردند.

در زیر پرچم باسرودهای پر خروش آزادی، همانند امواج  
توفنده برای ویران کردن و انهدام قلعه لشکر کشیدند،  
تا دنیا را از استبداد و تعدی پاک سازند.....

ولی هنگامیکه به منطقه قلعه رسیدند، به چشمان خود شک کردند، آن قلعه ترسناک و وحشت انگیز وجود نداشت. هیچ سنگی و هیچ تکه‌ای از آن قلعه از دهان آنها نماند.....

آنان می‌خروشیدند " این معجزه است " ؟ و هیچکس این معجزه را باور نمی‌کرد. آن قلعه به کجاریفت، به کجا گریخت، همه متحیر بودند، اما بجای قلعه، بر بلندی‌ها، گلها و سبزه زاران موج می‌زدند..... و در آن هنگام غریبه با زدرشپورش دمید، و سپس گفت، - " زنده با دخلق آزادمنش، او معجزه گراست، آن قلعه را شما بوجود آورده بودید، آن مشت را، آن خادمین گوگ صفت را، و تمامی آن سرسام را، خودتان اختیارات را به آنان داده. و به زیرپایشان خزیده بودید: تمامی آنها را شما در ذهنیت خود خلق کرده بودید، و هنگامیکه شما دانستید و بیدار شدید و ذهنتان را آزاد کردید، آنها محسوس شدند، بدین سبب که آنها حقیقتاً " وجود نداشتند، شما همه آنها را بسان خوابی سنگین خلق کرده بودید " .

و خلق دید که از قرنهای کهن کهن و از زمانهای دور دور در رویای سنگینی که خود خلق کرده بود اسیروزندانی بوده است و دید که، حالات تمامی زنجیرها خرد و تمامی افسارها پاره شده اند، به این سبب که خودش خواست، که آزاد شود، و آزاد شد، بدون زنجیر و خوشبخت گردید. و حاکم بر سرنوشت خویش شد.....

و خلق غرق در شادمانی عظیمی شد، در همه جا پرچمهای سرخ را به اهتزاز درآوردند. چهل روز و چهل شب بزمها ساختند، رقصیدند و خواندند. من هم با آنان بودم، در رنج و در نبرد



آن‌ها همراهشان ، در آزادی ، و بزم آن‌ها در کنارشان  
بودم .  
با هم سرودهای عظیم آزادی خواندیم و شـراب  
گلرنگ را به پایداری آزادی و سلامتی خلقهای آزادیخواه  
نوشیدیم . . . . .

۱۹۰۶      آ و      ای .



### کاریهالدی یائی

سالها پیش از این، اودسا، درخانه‌ای که زندگی می‌کردم،  
و درست در مقابل اطاقم یک کفاش ایتالیایی به اتفاق نسوهایش  
که دختری ده دوازده ساله، نحیف و همانند آهوان وحشت زده بود،  
زندگی می‌کرد. همسایگان او را حیوانی می‌خواندند.  
پیرمرد ایتالیایی بندرت از خانه خارج می‌شد با قامتی که  
در اثر نشستن مداوم و کار و تحمل بار زندگی خم گشته بود، او گاهی  
به بازار میرفت و در حالیکه چیزی را ب زیر بغل گرفته بود بخانه  
برمی‌گشت و سپس تا غروب صدای یکنواخت و مداوم چکش از کلبه  
او بگوش می‌رسید. او را بخوبی به یاد می‌آورم. - معلوم بود که  
بلند قد بوده است، چهره‌ای گرفته و متفکر داشت، ولی گیراتر  
از هر چیز چشمان او بودند. با چشمانی که در آنها آتشی ملایم و  
رویائی بیکباره در انسان اطمینان میدید و دلجوئی میکرد.  
این چشمها از زیر پیشانی بلند او با صداقت در مقابل  
آشنایان متبسم می‌شدند. و آهنگ کلامش، دلنواز و دوستانه بود.

این چشمهای دلنواز مرا بسوی خود کشیدند، و من روزی سه دیدنش رفتم. بروی یک لنگه کفش کهنه که در میان زانوان پیرش محکم گرفته بود، خم شده و به پاشنه آن میخ می کوبید، وزیر لب مارش پیروزی "مارسی یز" رازمزه می کرد.

سلام دادم، سرش را بلند کرد و با تبسمی دوست داشتنی جوابم را داد. مادر بیرون وقتی بهم میرسیدیم بعنوان دو همسایه همیشه به هم سلام می کردیم.

- "آی چه خبرست، دوست من؟ خوش آمدی".

گفتم، - "خوب دیگر، همسایه ایم، آدمم کمی گپ بزنیم، خواهش می کنم، که شما هم گاهگاهی بنزد من بیائید. اولبخندی زد و بکارش ادامه داد".

- "الآن اینرا تمام می کنم دوست من، آنوقت با خاطر آسوده گپ می زنیم. شما تعریف کنید، خبرهای تازه چیست؟".

جواب دادم که خبر تازه ای ندارم و شروع به بررسی اطاق نمودم. اطاقی بسیار فقیرانه، بی پیرایه و به همان اندازه تاریک و محقر بود، دری هم به اطاق دیگر که پدر بزرگ و نوه در آن می خوابیدند باز می شد.

در این تنها اطاق محقر درون قابی مطلقا عکس بسزرگ "گاریبالدی" درست در بالای سر پیرمرد آویخته شده بود.

بیچاره پیرمرد، امواج بیرحم طوفان زندگانی او را زانده، فقیروبی کس به این سرزمین غریب افکنده اند. اما او فراموش نکرده و قهرمان ملی را به همراهش آورده است، ایتالیایی ها. چقدر این مرد را دوست دارند، پیرمرد مرا از افکارم جدا کرد، پرسید.

- "چرا ساکت هستی؟" و لبخند زد. "ببین، ایتالیایی ها، ایتالیایی ها".  
- "پدر جیووانی، تو گاریبالدی را دوست داری؟" ای آن لنگه کفش کهنه

– "اوه چه چیزهایی می‌گوئی، دوست من – صدای اوبه تعجب آمیخته بود – آدم کاریبالدی را دوست نداشته باشد. او انسان بود، انسان، چنین آدمی نه بوده و نه خواهد بود، هر که او را دیده، دیگر چیزی دیگری را نمی‌خواهد ببیند."

پرسیدم – "اما تو او را به چشم خود دیده‌ای؟"

چشمان پیرمرد از تعجب گشاد شدند – "او را دیده باشم، مگر تو نمیدانی که من یکی از سربازان او بوده‌ام؟ من هم یکی از دلوران ارتش "شکارچیان آلپ" بودم، یکی از داوطلبین دائمی گردان او. چندین و چند بار کاریبالدی خودش نام مرا بزبان آورده و به شانهام زده است."

وناگهان کمرشکسته از بارسالیان پررنج زندگانی‌اش را راست کرد، پیشانی‌اش باز شد و چشمانش درخشیدند.

– "جوزیه کاریبالدی، جوزیه کاریبالدی... اینست افتخار من، ثروت بی حساب من، اینست بخت من که با آن خوشبخت تراز خیلی‌ها زندگی می‌کنم، روان پاک او همیشه در بالای سر من در پرواز است و به من می‌گوید، "نومیدنشو جیووانی، در سرزمین غریب نومیدنشو. تو همیشه شجاع بوده‌ای و باز هم تاهنگام مرگ شجاع باش. پس از مردن همیشه نزد من خواهی بود." صدایش از درون می‌لرزید. چکش را بکناری افکند و نگاهش را به من دوخت.

من خواهش کردم که درباره‌اش مشاهداتش و زندگیش بـ

کاریبالدی برایم تعریف کند.

اوبه کنجکاو من احترام گذاشت با چشمان مهربانش بمن نگریست و سپس

دستش را به پیشانی برد، گوئی با انگشتان زمختش میخواست

چین و چروکهای آنرا صاف کند و بعد از کمی تفکر، داستان را



شروع کرد.

— "حدود چهل سال پیش از این ، میهن ما ، زیباترین کشور دنیا ، ایتالیا ، در زیر پای دشمنان خارجی مالگدکوب می شد .

تمامی ایتالیائی‌های خوب و شجاع شرمسار و انتقام‌جوی بودند اما ، از غم میهن بیش از همه قلب بزرگ گاریبالدی به درد می آمد و آتش انتقام او تندتر و عمیق‌تر از دریا‌های ما بود .

او بسیار زیاد به جنگ رفته بود ، هم برای مردم میهن ما و هم برای ستم‌دیگان کشورهای دیگر . و این بار هم گاریبالدی فریاد برآورد و تمامی شجاعان میهن را ، آنهایی را که با شادی بسیار حاضر بودند بکنند و بخاطر وطن بمیرند ، فراخواند .

آن زمان ، من یک جوان بیست و پنج ساله بودم . وقتی که دعوت به خبردادن را شنیدم ، قلبم خروشید ، والدینم را گذاشتم ، مسلح شدم و همچون عقاب بسوی او پرکشیدم . آن وقتها او در دشت لومباردیا در نزدیکی تورین بود .

وقتی به نزدش حاضر شدم به ملاحظت نامم را پرسید ، آن وقتها ریش او کمی موج‌بود . آه ، او چه زیبا بود . یک مرد واقع‌گویی ، بشاش و قوی اما چشمان پدرانه اش سرشار از عشق به میهن و انتقام ، می درخشیدند . بر فراز سرا و پرچم مقدس میهن در اهتزاز بود . در زیر آن پرچم من عهد کردم که بخاطر میهن ، بخاطر آزادی بخاطر گاریبالدی و دوستانم بکنم و جانم را فدا کنم .

ما گروه‌های مسلح میهن پرستان "شکارچیان آلپ" سرود خوانان از دشتهای پرگل لومباردیا گذشتیم ، همدمان جوانان شجاعی بودیم که از جزایر سرخ‌رهای ، قتل‌آهنین و سواحـل دریای لاجوردی پرکشان آمده بودیم .

آه که چه خوبست چه والا است همراه رفیقان خوب ، جنگیدن

دراهِ میهن و جان سپردن در آغوش رفیقان خوب، بخاطر

میهن ...

آه، روزهای گرانقدر سپری شده ... می دانی، ما سربازان یکدیگر را چطور دوست داشتیم؟ مثل یک خانواده بودیم. گرسنگی و تشنگی، سرما و بارندگی و شبهای بی خوابی را با علاقه و عشق تحمل می کردیم و به زخمهایمان افتخار می کردیم.

دهقانان ایتالیائی چقدر ما را دوست داشتند، رزمندگان پیروز ما را با آغوش باز می پذیرفتند. هی، گاریبالدی. چه قلبی داشت. فرمانده که نبود، بلکه رفیق ما بود، برابر ما، هر نوع سختی را با ما تحمل می کرد و حتی بیشترش را، همینطور در گرمترین لحظه نبرد همیشه خودش جلو میرفت.

آه، وقتی او در صفوف ما بود، دلیرتر و شجاعتر بودیم. آدم تعجب می کند که چشمان نیک و پرشفقت او چطور ما را تشویق به خرد کردن، کشتن و از بین بردن دشمن، می کرد.

ما همیشه پیروز ما نبودیم، در پیشاپیش ما همیشه گاریبالدی شمشیر بدست ایستاده بود و ما با سرهای شکافته و قلبهای گرم می جنگیدیم. و هنگام مرگ چشمان را به او دوخته با فریاد "زننده باد ایتالیا، زننده باد گاریبالدی"، در آغوش او در پیش پای او خاموش می شدیم و برای همه ما او اشک داشت. چندین و چند بار دشمنان را همچون گله های گوسفندان ترسور اندیم و لو مباردیا را از آنان پاک کردیم. ما از نظر تعداد زیاد نبودیم، دشمن بیش از ده برابر ما بود. اما عدد و رقم که مطرح نبود، هر یک مرد جوان ما صید بود، هزار بود.

همراه گاریبالدی، ما همچون عقاب در قلب لشکر دشمن فرو می رفتیم، می زدیم، می شکافتیم و با قدرت طوفان، لشکرهای

منظم و توپ دار امپراطوری اتریش را همچون برگهای پائیز می راندیم. و آنها را تا حوضچه های مرجانی "ونیز" راندیم. باید همه آنها را به دریا می ریختیم، اما امپراطور فرانسه نمیدانم چرا به گاریبالدی نامه نوشت و از جلوگیری مانعیت کرد. گاریبالدی خودش خشمگین، نامه امپراطور را پاره کرد و تکه های پاره شده آن را بعنوان جواب برای او پس فرستاد.

این راهمه ما با چشمانمان دیدیم. اما وقتی که شاه خودمان برای گاریبالدی نامه نوشت که حملات را متوقف کند، گاریبالدی قبول کرد. و ما از حوالی شهر "سنت مارکو" بازگشتیم. پس از آن ما چند جنگ با گرگ آدم نمای رم "پاپ رومای" که با امیران و کاردینالها خون روستائیان رمی مکید و مردم را سرگردان می کرد، داشتیم.

من هشت نه سال مداوما در لشکر داوطلبین گاریبالدی بودم. من و رفقایم زخمهای زیادی برداشتیم که با آنها و بوسیله آنها زخم بزرگ میهن نیزالتیام یافت.

در میدان نبرد عده زیادی از رفقای بسیار خوب من بخاک افتادند... درود بر آنها، روانشان قرین نور باد. منم مایل بودم به همراه آنها و در جلوی چشمان گاریبالدی بمیرم اما سرنوشت برای من چیز دیگری تدارک دیده بود.

آرزوی بزرگ قلبی او برآورده شد. ایتالیای دوست-داشتنی آزاد شد، متحد شد، قوی شد... جنگهای ما پایان یافتند، همدان راضی و خوشبخت پراکنده شده به خانه همدان رفتیم و یاد روزهای پرشکوهی را که با گاریبالدی زیسته بودیم، با خود بردیم.

اینک او در اینجا زندگی میکند، در قلب من، با گفتن این



حمله اوبه سینه استخوانی اش کوبید. - و تصویر او بروی سینه منست. - و او بادستهای لرزان دکمه های بالاپوشش را کند و عکس کوچکی را که به گردنش آویخته بود بیرون کشید. - سرگاریبالدی ... - این عکسهای کوچک را شما بروی سینه هرایتالیائی فقیر خواهید یافت. - دهقانان ، چوپانان ... - این عکس باید با من باقی بماند. وقتی درگورم ، تا جاودان ... - در اینجا پیرمرد لحظه ای مکث کرد. به ساعت و سپس بینه صورت متحیر من نگریست .

"تو خوشبخت هستی ، پدر جیووانی که از عقابهای گاریبالدی هستی و دینت را نسبت به میهنت ادا کرده ای ، اما بیخس سئوالی دارم . چه چیزی باعث شد که از ایتالیایی که آنقدر گرانقدر است و بازخمهای توالتیام یافته است دورشوی و به این دنیای غریب ، بین این مردم ناآشنایی؟ از ته دل نالید . - "ای ، دوست من ، دوست من" ، و از پلکهای چشمانش که تا چند لحظه قبل هیجان زده بود ، دو قطره اشک سرازیر شد . زخم التیام نیافته ای بر قلب پیرمرد بود و من بای تو جوی بروی آن انگشت گذاشته بودم ،

- "من مدت درازی را در سرزمین پدری ام زیستم و عظمت ایتالیا را به چشم دیدم . جسد مقدس گاریبالدی را به سوی خاک و جاودانگی مشایعت کردم .. آخ ، آدم نمی فهمد ، انسانهای به ایمن بزرگی چرامی میرند ... اما چه بگویم ... ایتالیائی که به قیمت آن خونهای گرانقدر از جنگ اربابان اجنبی آزاد شده بود ، در دام شیوه جدیدی از اسارت افتاد ، به جنگ اربابان هم خون ما ، ثروتمندان و مقامات دولتی ... ثروتمندان با زنجیرهای طلا ایتالیاییه بند کشیدند و عذاب

دادند. پنجه سنگین شان را بر قلب مردم زحمتکش ایتالیا گذاشتند و فشرده‌اند. دهقانان و کارگران ما بسیار فقیرند.

فرزند من در یک اعتصاب کارگری به دست سربازان حکومتی خودمان کشته شد. اما عروسم در اثر کار سنگین کارخانه، سل گرفت و مرد. من از دست هم میهنان ناسپاسم خشمگین شدم، نوه یتیمم را برگرفتم و از آن دشتهایی که من هم، همسراه هزاران تن، زمانی پیروزمندان از آن گذشته بودم، دور شدم. من نخواستم در میهنی که آزادش کرده بودیم، اسیر باشم. ای ... ما هم انسانیم، غرور داریم.

سوار کشتی شدم و به اینجا آمدم. فرقی نمی‌کرد، بالاخره باید به جایی میرفتم ... و من تازه‌آم، به میهن دوباره اسیرم، باز نخواهم گشت. حالانکه گاریبالدی هست، و نه قدرت جنگیدن دارم ... اما آرزو می‌داشتم که اقلاً استخوانهایم در میهن به خاک سپرده شوند. تا سالها بعد، وقتی که بالاخره مردم رنج کشیده و اسیر ایتالیایی از یوغ استثماررهای شدند صدای آزاد و پیروزمندان را - همانطور که در سالهای جوانی شنیده بودم - می‌شنیدم. اما مگر کسی استخوانهای من فقیر را، به این راه دور خواهد برد ... حالانکه بخاطر نوه‌ام زندگی میکنم. هیچ آرزویی ندارم جز اینکه خداوند به من آنقدر عمر بدهد که به نوه‌ام کمک کنم تا بروی پاهای خودش بایستد و بعد بمیرم.

اگر من زود بمیرم وضع نوه‌ام چه خواهد شد ... اما روان بزرگ گاریبالدی که همیشه بفرار از سرمن است مرا تشویق میکند و حال دیگر من در این دنیا با روان او زنده‌ام. و وقتی که روز من هم سر برسد او، آنوقت من هم در آنجا، در آسمان نزد گاریبالدی خواهم بود" -.

صدای پیرمرد گرفت. نگاهش را با لاکشید و سپس بروی عکس  
گاریبالدی رشید متوقف شد. سکوتی ترسناک حاکم شد...  
من نخواستم از حالت خلسه عزیزوار زشمندا و جلوگیری کنم.  
در این هنگام نوه پیرمرد وارد شد. با ترس و لرزه من سلام  
کرد و به اطاق دیگر رفت. من برخاستم دستهای زیر شده، وسیاه  
شده او را بوسیدم، تعظیم کردم و خارج شدم.

\*

سالها بعد، وقتی دوباره گذارم به او و ساافتاد پیرمرد را  
جستجو کردم، اما نیافتم، با دلتنگی به منزلگاه قدیمی او گریستم  
یک بیک گفتار و حرکات او را با خاطر آوردم.  
کسی چه میداندا و حال در کجاست، آیا باز هم در حالیکه روحش  
در رویاهای بزرگ سیر می کند، کفشهای مردم معمولی را بزرگ  
ستبر و قهرمانی اش محکم فشرده و با بردباری وصله میکنند، و  
آخرین دینش را نسبت به نوه اش ادا میکنند یا امواج بیرخم طوفان  
زندگی که برای خرد کردن فقر آنقدر سهمگین اند و در مقابل  
بزرگی ها و زیباییها آنهمه گستاخ، بالاخره او را در خود غرق  
کرده و با خاک یکسان نموده اند، و نوه او را در خارج از میهن  
ناسپاس در میان آدمهای مال پرست، بیچاره و بی یا و باقی  
گذاشته...



### سرود دیوار بزرگ چین

در طی قرنهای متمادی ، لشکریان خونخوار و جزار  
هیونگ نوها و توکی ثوها ، از دشتهای سردسیر و کوههای پوشیده  
از یخ شمال ، سوار بر اسبهای بادپا نواحی ثروتمند مرزی چین  
را مورد تاخت و تاز قرار میدادند .

مزارع سرسبز و باغهای پر شکوفه را ب زیر سم اسبان  
می کوبیدند ، قریه ها و شهرهای آباد و شکوفا را ویران میکردند و  
باغنائم بسیار به دشتهای سردسیر و کوههای یخ گرفته شان باز  
میگشتند ..

خاقان چین - تسین - شه - هونگ - تی ، اندیشیده  
این یورشهای راهزنانه پایان دهد . پس تصمیم گرفت که  
دیواری مستحکم و طولانی از دریای زرد تا ماسه های زرد رنگ  
صحرای گبی ، بنا کند ... تا همچون سپر و سنگر ، برج و بارو  
در مقابل اقوام تاراجگر شمالی باشد .

خاقان اراده ای مستبدانه و راسخ داشت ، گستاخ و  
خودکامه بود ، و بعنوان فرزند آسمان مدعی بود که حق دار دهنه  
تنها بر اقشار مردم بلکه بر طبیعت نیز حکومت کند . بطوریکه

یکبار، کوهی را که جرئت کرده بود بسوی فرزند آسمان گردباد  
روان کند، تنبیه کرد.

خاقان، به معماران و استادکاران سرزمین پهناور -  
خویش فرمان داد تا در عرض ده سال دیوار بی انتهای خیالی او  
را که می باید فرم اژدها داشته باشد، بنا کنند. سمبل ملی با  
دیوارهای تسلیم ناشدنی و برجهای افراشته و بهم پیوسته،  
می باید در قلل کوهها و در دره ها و صحراها شکل گیرد. باید که  
بپیچد و تاب بردارد، همانسان که اژدها پیچ و تاب بر میدارد،  
و در حلقه ها و جوانب بیشمار خویش باید تمام می سرزمین های چین  
را دربرگیرد و هیچ گوشه ای از این خاک نباید در آنسوی تن اژدها  
باقی بماند.

این دیوار عظیم، شانگ - شنگ، باید، جاودانه  
بعنوان عامل تهدید و ایجا در عب و وحشت، در مقابل دسته جات  
مغول بایستد و از این پس، پیشانی وحشی آنان می باید  
در برخورد با بنای سنگی تن اژدها خرد شود.

خاقان فرمان داد که از هر ده مرد چینی یک نفر بعنوان  
کارگر برای ساختن دیوار کار کند.

سه میلیون کارگر در سراسر مرز چین گرد آمدند و ده سال  
مداوم، در زیر یوغ کاری پرمشقت و فرساینده گرفتار شدند.  
و فرمان داد که تمامی مردم چین ده سال تمام ارزاق کار  
گران و تمامی لوازم و مصالحی را که برای ساختن اژدهای  
دیوانه، شانگ - شنگ مورد نیاز بود تا مین نمایند.

خاقان سنگدل با تهدید به تنبیه سخت به معماران دستور  
داد که سنگهای دیوارها باید چنان در کنار هم جفت شوند که حتی فرو  
کردن یک سوزن در بین دو سنگ غیر ممکن باشد.

وهنگامیکه ناظرین خاقان ، مواردی رایافته اند که فرمان موبمواجران شده ، چقدر از استادان و کارگران از برج ها حلق آویز شده اند؟

سه میلیون کارگر و روستائی محروم ، نوجوان ، جوان و میانسال از سحر تا غروب کار کرده اند ، در زیر شعله های خورشید و دروزش بادهای سردسوزنده ای که از دشتهای سردسیر شمالی وزیده است ، رنج برده اند ، برنج خشک خورده اند ، و آب سرد پراز ماسه دندان شکن آشامیده اند ، بدون سرپناه بر خشت های گلی خفته اند و کابوس دیده اند .

این بیچارگان در زیر ضربات تازیانه ها و چوبه های مراقبین بیرحم و سنگدل کار کرده اند ، پی های عمیق حفر کرده اند ، و سنگهای بزرگ سنگین را با گرده شان حمل کرده اند در زیر بار بی رمق شده و بر اثر ضربات مهلک و بیرحمانه ، دسته دسته جان سپرده اند .

هزاران هزار کارگر فرسوده و زجر کشیده ، در زیر ریزش معادن سنگ مثله شده و درهم شکسته اند ، از بار و هافرو افتاده جمجمه هایشان بروی سنگها خرد شده است ، و این ده ها هزار مرده را در پی ها و دیوارها دفن کرده اند .

وشانگ - شنگ ، با پانصد هزار بخت برگشته در لابلای سنگهای خود ، حقیقتاً " طولانی ترین قبرستان جهان " نامیده شده است .

کسانیکه از عذاب گریخته اند ، در صحرای تلخ دشمن صفت ، مرگ خود را یافته اند ، اجساد بی نام آنان را کرکسها خورده اند و استخوان های زجر کشیده آنان را طوفان های کویری لیسیده اند ، سه میلیون زحمتکش با تحمل مشقات غیر



قابل تصور ، با خون ، با عضلات و استخوان ها ، شانگ - شنگ  
غول آسار ابا پی های مستحکم و سنگهای عظیم ، ساختند . شانگ  
شنگ جنون آسارا ، که دارای ، سه هزار کیلومتر طول ، یازده  
متر بلندی و در بسیاری جاها ، دیوارهای دور رشته و سه رشت  
ای است .

با دُرهای بی شمار و دروازه ها و کلون های آهنین ، با بارو  
های بی شمار و برجهای بلند .

با آنهمه سنگ و آجری که برای ساختن شانگ شنگ  
مصرف شده است ، میتوان دوبار بدور کره زمین کمر بند سنگ  
چین کشید .

بدین ترتیب ، بد فرمان تسین - شه - هوانگ - تی ،  
خاقان چین ، پرچم ازدهان شان ، در قالبی سنگی تجسم یافت  
و این ماریچان دیوارهای بی آغاز و انجام ، به قلعه های  
کبود کوهها برخاست ، در دره های تاریک نشست ، از رودهای  
خروشان با پلها گذشت و با پایه های عظیم از فراز با تلاقها  
عبور کرد ، از میان دشتهای بی مرز گذشت ، پیچید و حلقه حلقه  
شد و رفت و رفت تا در ماسه های طوفان کوب صحرائی گبی فرو  
شد .

ازدهای شانگ - شنگ ، ده سال مداوم - یک مجموعه  
جاودانه زجر و مشقت - تمامی قدرت معنوی و نیروی مادی  
مردم بسیار چین و تمامی امکانات اجتماعی آنان را مکید و  
مصرف کرد .

مردنیها مردند و در زیر سنگهای بزرگ و سنگین دفن شدند  
اما زنده ها وقتی که پیرو فرسوده به خانه بازگشتند درختهای  
باغشان را خشکیده و خانه هایشان را بی سکنه یافتند ، و همسایگان

تنها گورهای بستگان آنان را نشان می دادند .  
 قلب مردم چین از ویرانی ها و قضا و تنهای شانگ - شنگ  
 این ازدهای سهمگین بدرد آمد و خونین شد و همراه با صدها  
 هزار مادر فرزندگم کرده و یتیمان بی شمار به تلخی گریست ،  
 و غم و درد آنان در " سرود دیوارها " متجلی گردید .  
 " اولین ماه ملایم و تازه نفس بهار است .  
 از در هر خانه ای فانوسهای سرخ آویخته اند ،  
 شوهران بسیاری به خانه بازگشتند ، اما همسرمن هنوز  
 بروی شانگ - شنگ کار میکند .  
 ماه دوم است ، یک جفت پرستو بر لبه بام ما فرود  
 آمدند ، آنان در زیر دریچه سقف بروی تیرها می خوابند ، اما  
 خانه من خالی و غمگین است .  
 ماه سوم است شکوفه های هلمی درخشد ، بیدهای سر  
 سبز برق میزنند .  
 همسایگان برگورهای اجدادشان ، کندرو اسپند می سوزانند ،  
 ماههای چهارم و پنجم است ، دوران گل سرخ ، و دزخ  
 توت است ، عیدانارها و گوجه هاست . همسایگان در مزارعشان  
 کار میکنند ،  
 افسوس ، مزارع من ، بایرمانده اند . . . . .  
 باغم و اشک ماههای ششم و هفتم گذشتند ، ماه هشتم  
 رسید ، " لوتوس " ها گل دادند ، و کبوتران از عزیزان دور از  
 خانه نامه ها آوردند ، اما برای زن تنها هیچ خبری از همسر  
 بیچاره اش ، که دور از کاشانه پدری ، کسی چه میداند در کدام  
 صحرا یا در کدام باتلاق زار ، مثل شمع آب میشود و فرسوده  
 میگردد ، نمی رسد .

در ماه نهم زوآرها براه افتادند ،  
روستائیان برنج برداشت میکنند ، تا مالیاتهای  
سنگین دولت را بدهند .

ودر ماههای دهم و یازدهم سرما بود و پوران ، بروی بته  
های نحیف بلورهای کوچک یخ میدرخشند ، و برف با انبوه  
فرود میآید و تمام جاده ها را می پوشاند .  
ماه دوازدهم است ، همه برای اعیاد سال نو ، آماده  
میشوند ، اما زن تنها که شویش در حال ساختن شانگ - شانگ  
مرده است ، میگرد ، به چنان تلخی میگرد ، که صدای ناله  
های عظیم او تا آسمان میرسد و دیوارهای سخت را به لرزه در  
میآورد ... " .

از آن روزهای تلخ بیست و سه قرن گذشته است و زحمت  
کش چینی بیست و سه قرن است که این سرود بی پیرایه را با  
ناله میخواند .

چوپان در کوهستان بانی با مبو میخواند ، روستایی ،  
فرورفته در مزارع برنج میخواند ، باربر آنرا در زیر فشار بار  
سنگین میخواند ، و کارگر ، آنرا در جهنم کارخانه ها و تونل های  
معادن میخواند .

این سرود از لابلای دیوارها گذشته و تبدیل به سمبول  
زجر و مشقت شده است ، مجموعه بدبختی جهانگستر ، تبدیل به  
سرود بسیج رزمندگانی شده است که در مقابل استبداد و استثمار  
می ایستند ، سرود ما رش توده های شورشی شده است ، این سرود  
از دیوارها برخاسته و تبدیل به پرچم نبرد آزادیخواهان ای  
شده است و برفراز چین پهناور در اهتراز است ، که در زیر آن  
انقلاب چین در شهرها ، کارخانه ها ، بندرگاهها و هر جای دیگری



موج میزند.

باربر، روستائی و کارگر در زیر این پرچم دیرینسال میتوفند و بسوی قرنهای استعمار "ماندارینها" یورش میبرند بر علیه جهانگشائی خونخوارانه ژاپن، و بر علیه سرمایه داران طماع اروپا، یعنی بر علیه کسانی که با حشیش و استعمار و دیگر برنامه‌های تنگین شان، تا آخرین قطره خون زحمت کشان چینی را میمکند.

یورش میبرد، و دهها هزار شهید بجا می‌نهد، تا تمامی دیوارها و بند و زندانهای استبداد را درهم کوبد، تا تمام برج‌ها و باروهای زرسالاری را درهم کوبد، تا یوغ و زنجیرهای فقر و بردگی را فرو کوبد. تا جهان روشن آزادی، حقوق انسانی و کارشرا فتمندان را بر ویرانه‌های شانگ - شنگ کهنسال بنانند.

پاریس ۱۹۳۵ آ و ۱۰ ای

---

۱- ماندارین‌ها - کارمندان عالی‌رتبه در چین پیش از انقلاب

## سگ مهربان

روزی، یکی از دوستانم ، واقعهٔ زیر را برایم تعریف کرد.

در جستجوی تکه نانی ، خود را به باکو رساندم و تنها امیدم به آشنائی بود، که برایم کاری پیدا کند. او مورد ثروتمندی بود و در جهان نفت موقعیت خوبی داشت . بر حسب تصادف با آن آقا در "دیلیجان" ، آشنا شده بودم ، وی برای گذراندن تعطیلات تابستان به آنجا آمده بود . با عده‌ای به دیر "هاقارتسین" رفته بودیم ، که با او آشنا شدم . هنگامیکه به باکو رسیدم ، روزهای اول ، برای آشنائی بیشتر در شهر بگردش پرداختم ، و در عین حال چشمانم بدنبال او می‌گشت و چون به این ترتیب نتوانستم پیدایش کنم به محل زندگی‌اش رفتم . بمن گفتند که آقا به تفلیس رفته و بزودی برمیگردد . چند روز بعد فهمیدم که او در باکو است ، ولی از اقبال بد نمیتوانم او را پیدا کنم . به خانه‌اش میرفتم می‌گفتند به دفتر کارش رفته ، بد دفتر کارش میرفتم ، می‌گفتند به "بالاخانی" <sup>۱</sup> یا بانک رفته ...

تا روزی که چندکوپک درجیبم مانده بود به امید یافتنش در  
کوچه‌ها پرسه زدم و باورداشتم که بمحض دیدنش با آسایش و  
تامین بسیار سرکار خواهم رفت .

وقتی که بطور کلی پولم ته کشید و صاحب مهمان سرا عذر  
را خواست مصمم شدم که بهر نحوی شده آشنایم را پیدا کنم و از او  
کاری طلب کنم و تا پیدا شدن کار کمی پول از او قرض کنم . با  
قدمهای راسخ شروع کردم ، از منزل به دفتر کار ، از دفتر کار به  
بانک و بهمین ترتیب تمام روز را بدنباش گشتم .

عصر بود ولی من هیچ نخورده بودم و فقط پشت سر هم  
سیگار میکشیدم . وقتی که بار آخر به دفترش رفتم ، گفتند که  
به منزل رفته و از آنجا نیز به جلسه عمومی خواهد رفت ،  
فورا " به محل جلسه رفتم و جلوی درب ورودی ایستادم . ثرو-  
تمندان شهر ، مهندسين و تحصیل کرده‌ها ، بدنبال هم ، راضی  
و خوشحال از راه میرسیدند . ناگهان او را دیدم ، آشنایم را ، که  
مدت پانزده روز بود آرزوی دیدارش را داشتم .

باورم نمی‌شد ، در آن لحظه کسی خوشبخت تر از من وجود  
نداشت . بالاخره بلا تکلیفی من پایان مییافت ، بالبخندی  
که نشانگر آشنائی دیرین بود ، مقابل او ایستادم ، کلام را  
برداشتم و دستم را دراز کردم .

- سلام ، آقای x

او بابی میلی دست داد و گفت :

- ببخشید ، شما ؟

با تعجب سؤال کردم . - مگر یادتان نیست ، تابستان  
سال پیش در دیلیجان با هم آشنا شدیم ، معلم فلانی هستم ،  
مدتهاست دنبال شما میگردم .



آشنایم گوئی به جستجو در اعماق ذهنش پرداخت و با سردی  
جواب داد. - نه متاسفانه بخاطر نمی آورم، فلانی... فلان...  
نمی توانم بخاطر بیاورم، و در حالیکه نامم را جویده جویده  
تکرار میکرد، چندین بار گفت. - شاید، شاید. من گفتم -  
فرقی نمی کند، این مهم نیست بلکه مهم اینست که من مدت  
پانزده روز است که به اینجا آمده ام تا کاری پیدا کنم و امیدم  
به شماست، از شما تقاضا میکنم، امیدم شما هستید.  
- می بخشید، عزیزم - و آفا باتکان دادن دستش حرفم  
را برید.

- من، من وقت ندارم، میدانید، وقت اینطور کارها  
را ندارم، شما خودتان پیدا کنید، بعد من سفارشات لازم را خواهم  
کرد، خدا حافظ.

و بدون اینکه جوابم را بشنود بیرون ساختمان رفت  
من برجایم میخکوب شدم، تمام امیدهایم نقش بر آب  
شده بود. چه میشد کرد براه افتادم و غرق در افکار خود  
بطرف ساحل دریای رفتم، دوباره باز گشتم و چندباری دور  
"بارابد" گشتم. شب شده بود. احساسی چون ترس وجودم را  
تسخیر کرد، - شب را کجا سرکنم، چکار کنم. و پیش خودم تکرار  
میکردم - کجا بروم، کجا. سیگاری روشن کردم و بدون داشتن  
مقصد و هدفی، کوچه ها را یکی پس از دیگری طی کردم. بادی که  
از جانب دریا می وزید، کرد ما سه ها را روی صورت می پاشید و  
داخل دهان و بینی ام میریخت، گاهی در گوشه ای یا کنار دری  
می ایستادم و دوباره راهم را ادامه میدادم، چون تحمل  
ماندن در یک جا را نداشتم.

نمی‌خواهم داستانم را کش بدهم. تو میتوانی حاله روز  
مرا تصور کنی، تمام روز، سرپا و گرسنه در یک شهر بزرگ و تنها،  
شهر مثل دشمن در کمینم نشسته بود. از هیچ سونورا میدود و دوستی  
بطرفم نمی‌تابید. من برای کسی وجود خارجی نداشتم. من  
برای ساکنین خانه‌های ساده و معمولی آن شهر وجود خارجی  
نداشتم. ولی اینرا هم بدان که زیاد هم نا امید نبودم. میدا-  
نستم که نمی‌میرم، بهر حال صبح خواهد آمد و فردا یا باربری  
و حمالی هم که شده نانی بدست می‌آورم، ولی موضوع این بود  
که بسیار گرسنه و خسته بودم و بسختی میتوانستم قدم بزنم،  
اگر گوشه گرمی می‌یافتم گرسنگی و همه چیز را فراموش کرده  
مثل مرده فوراً " میخوابیدم."

بالاخره بعد از قدری ول گشتن در نیمه باز خرابه ای  
پیدا کردم و داخل شدم، پناهگاه خوبی بود و از وزش باد هم  
درامان بودم. نور کم سوی چراغ خیابان روشنائی ضعیفی در  
داخل محوطه پاشیده بود، چهار طرفم را نگاه کردم در گوشه  
ای، سگ بزرگی روی علفها دراز کشیده بود، از سگ نترسیدم چون  
که به آرامی نگاه میکردم معلوم بود که بهیچ وجه قصد حمله به  
مرا ندارد. با احتیاط بطرفش رفتم و کمی دور از او روی علفها  
نشستم، بمن نگاه کرد و بعد چشمهایش را بست، دستی به سرش  
کشیدم و از اینکه در جای امنی هستم احساس آرامش کردم،  
خوب جا بجا شدم، پاهایم را دراز کرده و شروع به کشیدن سیگار  
کردم ولی از آنجائیکه گرسنه بودم دود سیگار حال را بهم  
زد سیگار را دور انداختم در همین اثنا چشمم به تکه نان روی -  
علفها افتاد. کبریت زدم و بخیال خودم تکه‌های تمیزی را  
جدا کردم که سگ به آنها دهان نزده بود.... با اشتها ی



فراوان شروع بخوردن کردم. همی‌سایه من در این میان  
چشمهایش را به آرامی بمن دوخت، کمی ترسیدم، کی میدانند  
شایدیکه حمله کند. ولی او از حد انتظار من مهربانتر بود، و  
فقط نگاه کرد، بعد بلند شد، ایستاد و با پنجه‌هایش علفهای را  
که رویش نشسته بود پس زد و از زیر علفها تکه‌های بزرگتر را  
تعدادی استخوان بیرون آورد، روی علفها در همانجا که من  
تکه‌های نان را پیدا کرده بودم چید، بعد مقابل آذوقه‌اش نشست  
و بصورتم نگاه کرد، استخوانی را برداشت و شروع به جویدن  
کرد گوئی میخواست که از او سر مشق بگیرم و شریک سفره‌ای بی  
همانندش شوم.

من متحیر بودم و بیش از آن، از ته دل متاثر. در این  
لحظه احساس میکردم، هم خوشبخت هستم و هم اینکه در دنیا  
تنها نیستم. سرگ مهربان را گرفتم و از ته دل بوسیدمش.  
حالا هرگاه بیاد آن موقع می‌افتم، گمان میکنم که  
فرا موش کرده بودم که با سگی همدم شده‌ام، بلکه بعکس فکر  
میکردم، با یک دوست خوب و آشنایی صدیق هستم، در آن لحظات  
سگ در نظر من آدم شده بود و آدم سگ.  
دوستم بعد از شام سرش را در میان پایهایش فرو برد  
چشمانش را بست و خوابید.

من با خوشحالی سیگار آخر را کشیدم، و با رضایت خاطر  
در کنارش دراز کشیده خوابیدم.

وقتی که صبح زود بیدار شدم تصور میکردم که تمام  
این حوادث در خواب اتفاق افتاده است، ولی دوستم داشت  
صحنه‌اش را میخورد. از جایم بلند شدم، و علفها را از روی  
لباسهایم تکاندم و آخرین بار بگرمی به دوستم نگاه کردم



پنجاهش را گرفته با تشکر، تکان دادم و دورشدم، اما دلم  
پر بود.

دلم میخواست کار و شغلی می داشتم و او را به خانه خودم  
میبردم.

یکی دو هفته بعد هنگامیکه کاری یافتم برای بزدنش  
آمدم، اما پیدایش نکردم. تو نمی دانی، اگر او حالا اینجا  
با ما بود، من خود را چقدر خوشبخت حس میکردم، اطمینان میدهم  
که او از یک دوست خوب، چیزی کم نداشت.

۱۹۱۱

۱- بالاخانی - نام منطقه معادن در حومه باکو

### حقیقت بزرگ

در زمانهای دور مردم بسیار ثروتمندی وجود داشت . این ثروتمند تصمیم گرفت که یک ساختمان بزرگ بنا کند . برای اینکه تعداد زیادی کارگر و بنا استخدام کرده بود . خودش ضبح بسیار زود ، پیش از کارگران ، برای مراقبت از کار برپا می ایستاد ، و غروبها فقط بعد از تعطیل کار ، برای استراحت میرفت .

کارگر و استادکار ، هر کدام در قسمت خود ، با صداقت کار میکردند ، و ساختمان روز بروز رشد میکرد . اما بنظر مردم ثروتمند اینطور میرسید که کار بکنند پیش میرود . و ساختمان بسیار آرام قدمی کشد . بنظر او میرسید که طول روز بسیار کوتاه است ، خیلی کوتاهتر از روزهای معمولی ، هنوز سپیده کا ملا" نزده ظهر میشود ، و ساعت استراحت و نهار کارگران میرسد ، و ناگهان زنگهای کلیسا ، غروب را اعلام میکنند ، و خورشید بسرعت به مغرب می غلظد .

وحشتناک است ، هنوز کاری انجام نشده زمان تلخ پرداخت مزد روزانه فرا میرسد . این چه معنایی دارد مگر بر علیه او توطئه ای در کار است . نه اینکه کلیسا ، صبحها گوی

عمداً ، زنگهایش را آنقدر دیر میزند ، و غروبها آنقدر زود ،  
بیش از اندازه زود . اما خورشید ، - بدون شک خورشید رشنوه  
قبول نمیکند ، اما چرا او هم راه طولانی خود را از مشرق تا مغرب  
آنقدر با شتاب طی میکند . - و مرد ثروت مند دلتنگ میشد و فرا مین  
سخت صا در میکرد ، که با شتاب تر و سریعتر کار کنند ، کند و تهل  
نباشند . چپ و راست بزرگوار کارگری ، عصبی و خشمگین میشود  
او را به محرومیت از دست مزد و به اخراج از کار تهدید می کرد .  
فرمان او بدون تخطی انجام میشد ، اما دوباره در نظر او کار  
به کندی پیش میرفت ، ساختمان با آرامی قدمیکشید و غروب  
فورا " سر میرسید . - و او با تارضایتی سرکیسه اش را بازمیکرد  
و با تاسف مزد هر کدام را میپرداخت و کارش را ، کاری بی معنی و  
پول خرج شده را ، پول به آب ریخته تلقی میکرد .

از قضا ی روزگار سالها بعد ، دشمن به شهری که مـــرد  
ثروت مند در آن زندگی میکرد حمله نمود . دشمن ما یملک او را  
تاراج کرد ، تا آخرین نخ دارائی شهروندان را چپاول کرد ، و  
تمامی شهر را ویران کرد و به آتش کشید ، عده زیادی از سکنه  
را قتل عام کرد ، جمع کثیری را به اسارت برد ، گروهی نیز  
بزحمت از آتش و مرگ نجات یافته گریختند .

ثروت مند قدیمی ، حالا تاراج شده و فقیر ، به کـــشـــور  
دیگری رفت ، به یک شهر امن و آباد .

برای تامین نان روزانه خانواده مجبور به کار کردن  
در یک ساختمان بزرگ نوساز شد . با طلوع خورشید به کار برمی -  
خاست و با غروب آن ، تعطیل ، برای استراحت میرفته اما  
روز چقدر طولانی بود ؟ چقدر طولانی ؟ ، سنگین ، سنگین و دشوار ،  
زمان سنگ شده و تکان نمیخورد ، کی بود که خورشید طلوع کرد .



خیلی بیشتر بود، اما گوئی نیمروزی در کار نیست، اما خورشید تمام هزم خود را بر شانه‌های او می‌ریزد، چقدر، چقدر خسته است، گرسنه و تشنه، روز هنوز به نیمه نرسیده زانوهایش خم میشوند، اما ساختمان چه زود رشد میکند، ساعت به ساعت قد میکشد.

کی باید زنگهای مغربی کلیسا نواخته شوند تا مژد روزانه‌اش را بگیرد. وبه پایهای زجر کشیده‌اش استراحت بدهد. مگر بر علیه او توطئه‌ای در کار است. که ناقوسهای کلیسا، زنگهای صبح را به این زودی بزیند و ساعت غروب را اینقدر دیر اعلام کنند. اما خورشید، - بدون شک اورشوه قبول نمی‌کند، اما چرا؟ او هم، مانند لاک پشت بزحمت از جا می‌جنبد. کی باید این راه بی‌پایان را بی‌پیماید، از مشرق تا مغرب. و هنگامیکه یکروز خسته و بی رمق بزمین افتاد و هنگامی که خشم و فحاشی کار فرمای سنگدل را که بر بالای سرش ایستاده بود شنید. فقط آن هنگام بود که توانست خوی بیرحم دستور دهند - گان و متمولین، و وضع تلخ کارگران و زحمتکشان و ببینند. و فقط آنوقت بود که توانست حقیقت بزرگ زندگی را با تمام سلولهای بدنش بفهمد، چیزیکه سرمایه داران هرگز نفهمیده اند و پولدارها هرگز حس نکرده اند.

۱۹۳۱ ایروان

Նիվ վաղուց, վաղուց խոր խուն է մըջում  
կյանքի ցաղցրուկից հողում իմ հողքին .  
Ասկայն ցեղանում է մի մեծ, վեհ երան  
Դ՞նք ջինջ ու մաքուր, իմ խորունկ հողքին .

دیجیتال کننده : نینا پویان

Հայ Աշակութային Կազմակերպության հրատարակչություն

کانون فرهنگی ارمنی

۶۰ ریال